

خدا جون سلام به روی ماهت...

سه گانه‌ی تسخیرگرا برزخ گم‌شدگان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

سازگانه‌ی تسفیرگر ۱ برای گمشدگان

نیل شوسترمن / پگاه خدادی

Shusterman, Neal

مشخصات ظاهری: ۳۲۸ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ سم.

شایک: دوره: ۹-۲۴۰-۲۷۴-۶۲۲

یادداشت: عنوان اصلی: 2006

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی - قرن ۲۱ م.

شناسه‌ی افزوده: خدادی، پگاه، مترجم

رده‌بندی دیویی: ۳/۹۱۴

Y1A.2.1



سه‌گانه‌ی تسخیرگر۱: برزخ گم‌شدگان

نویسنده: نیل شوسترمن

مترجم: پگاه خدادی

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: سعید خواجه‌افضلی

ویراستار فنی: سہیلا نظری - فاطمہ صدیقیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: زهرا گنجی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شاپک: ۳-۲۳۹-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: نور حکمت

صحافی: امیر

قیمت: ۱۱۹۰۰۰ تومان



تقديم به خاله‌ام، ميلدرد آلتمن، كه عشق به
كتاب‌ها و مطالعه را به من آموخت.
ن.ش

بخش اول

به سوی نور

در چشم‌برهم‌زدنی، در جاده‌ای که از بالای جنگل مرده می‌گذشت، در روزی عادی مثل بقیه‌ی روزها، یک توپوتای سفید و یک مرسدس بنز مشکی تصادف کردند و به توده‌ای خاکستری تبدیل شدند. روی صندلی جلوی توپوتا، الکساندرا نشسته بود. دوستانش او را آلی صدا می‌کردند.

آلی داشت با پدرش سر اینکه صدای موزیک رادیو چقدر بلند باشد بحث می‌کرد. چند لحظه‌ی پیش کمر بند ایمنی‌اش را باز کرده بود تا بلوزش را مرتب کند.

داخل مرسدس بنز، نیک وسط صندلی عقب نشسته بود. او برای شرکت در مراسم عروسی پسرعمویش لباس رسمی پوشیده بود و داشت سعی می‌کرد شکلاتی را که تقریباً تمام روز توی جیبش مانده بود، بخورد. خواهر و برادرش که دو طرف او نشسته بودند، به عمد به آرنج‌های او تنه می‌زدند و با این کار باعث می‌شدند نیک شکلات نیمه‌آب‌شده را به صورتش بمالد. اتومبیل بنز چهارنفره بود و نیک که وسط صندلی عقب نشسته بود کمر بند نداشت. از پشت یک کامیون باربری که تا می‌شد پُرش کرده بودند، تکه‌آهن تیزی

وسط جاده افتاده بود. پیش‌تر ده دوازده تا اتومبیل موفق شده بودند آن را رد کنند، اما اتومبیل بنز به خوش‌شانسی آن‌ها نبود. به محض برخورد با آن، لاستیک جلویی ترکید و مهار اتومبیل از دست پدر نیک دررفت.

هنگامی که مرسدس بنز از مسیر خارج شد و به سمت خط‌کشی‌های زردرنگ و ماشین‌های در حال حرکت در آن‌سوی اتوبان رفت، نیک و آلی هر دو می‌دیدند که اتومبیل دیگری با سرعت به طرف آن‌ها می‌آمد. زندگی‌شان از جلوی چشمانشان نگذشت؛ فرصتی برای آن نبود. همه چیز آن قدر سریع اتفاق افتاد که هیچ کدام حتی مهلت فکر کردن پیدا نکردند. شدت ضربه آن‌ها را به جلو پرتاب کرد و برخوردشان با کیسه‌های هوا را حس کردند، ولی در آن سرعت بالا، آن‌هم بدون کمربند ایمنی حتی کیسه‌ی هوا هم نتوانست کاری بکند. پیشانی آن‌ها به شیشه‌ی جلوی اتومبیل خورد و لحظه‌ای بعد هر دو به بیرون پرتاب شدند.

صدای شکستن شیشه جای خود را به هوهوی باد داد و جهان یکسر تاریک شد.

آلی هنوز گیج بود و نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. وقتی شیشه‌ی جلوی اتومبیل کف جاده افتاد، آلی هم‌زمان با شدت گرفتن باد، خود را دید که به سرعت در تونلی تاریک حرکت می‌کرد. در انتهای تونل نوری می‌درخشید و هرچه او جلوتر می‌رفت، نور هم بزرگ‌تر و درخشان‌تر می‌شد و آلی آرامشی را در قلبش احساس می‌کرد که قادر به توضیح آن نبود.

اما قبل از اینکه به نور برسد، به چیزی برخورد کرد و از مسیرش منحرف شد. آلی دست دراز کرد و آن را گرفت، بعد صدای ناله‌اش را شنید و بلافاصله فهمید به یک نفر دیگر خرده است. کسی که تقریباً هم‌قد و قواره‌ی خودش بود و بوی شکلات می‌داد.

آلی و نیک هر دو در سیاهی تونل، که عمیق و عمیق‌تر می‌شد، با سرعتی سرسام‌آور چرخیدند و چرخیدند و هنگامی که از مسیر خود منحرف شدند،

نوری هم که در انتهای تونل می‌درخشید ناپدید شد. آن‌ها با شدت به زمین برخورد کردند و از خستگی دیگر نای تکان خوردن نداشتند. خوابی بی‌رؤیا آن دو را در بر گرفت، خوابی که می‌رفت تا برای مدتی بسیار طول بکشد.

۲

ورود به برزخ گم‌شدگان

خیلی وقت می‌شد که پسر به جاده نرفته بود. چه فایده‌ای داشت؟ ماشین‌ها همیشه می‌رفتند و می‌آمدند، می‌رفتند و می‌آمدند و هیچ‌وقت هم نه از سرعتشان کم می‌کردند، نه متوقف می‌شدند. برای او فرقی نمی‌کرد که چه کسانی در مسیر رفتن به جاهای دیگر از کنار جنگل او می‌گذشتند. آن‌ها که به او اهمیتی نمی‌دادند، پس چرا باید به آن‌ها اهمیت می‌داد؟

وقتی صدای تصادف را شنید، سرگرم یکی از آن بازی‌های محبوبش بود، پیریدن از شاخه‌ی درختی به شاخه‌ی دیگر در ارتفاعی بسیار بالاتر از سطح زمین. صدای برخورد اتومبیل‌ها به همدیگر آن‌قدر بلند بود که باعث شد حواس پسر پرت شود و نتواند فاصله‌اش با شاخه‌ی بعدی را به‌درستی محاسبه کند؛ درنتیجه به آن نرسید. همچنان‌که از بالای درخت به پایین پرتاب شد، مانند توپ‌ی که به موانع برخورد، همین‌طور به یک شاخه و بعد به شاخه‌ی دیگر خورد و به سمت زمین آمد. هیچ‌کدام از این ضربه‌ها درد نداشت. درواقع پسر خنده‌اش گرفت و آن‌قدر خندید که از روی همه‌ی شاخه‌ها افتاد پایین و پس از سقوطی طولانی به زمین خورد.

فرودش آن‌قدر محکم بود که در هر موقعیت دیگری او را به کشتن می‌داد،

اما در وضع فعلی فقط راه سریع‌تری بود که خودش را به سطح زمین جنگل برساند.

از جا بلند شد و خود را جمع‌وجور کرد. به همین زودی بالای جاده همه‌مه شده بود. صدای ساییده شدن چرخ اتومبیل‌ها را می‌شنید که یک‌دفعه روی آسفالت ترمز می‌کردند و صدای مردمی که فریاد می‌زدند.

پسر از سربالایی صخره‌ای سنگی که به سمت جاده می‌رفت، به‌سوی صداها حرکت کرد. این اولین بار نبود که توی آن اتوبان تصادف وحشتناکی می‌شد؛ دست‌کم سالی دو سه بار از این اتفاق‌ها می‌افتاد. مدت‌ها پیش یک ماشین حتی از جاده خارج شد و بعد از اینکه مانند پرنده‌ای در آسمان پرواز کرد، با شدت توی جنگل فرود آمد. کسی داخل آن نبود. اتومبیل حتماً سرنشینانی داشت، ولی آن‌ها، قبل از اینکه آن پسر خود را به صحنه برساند، گذر کرده بودند. این‌یکی صحنه‌ی تصادف هم بد بود. بدتر از بد، افتضاح بود. چندین آمبولانس و ماشین آتش‌نشانی و جرثقیل آمده بودند. وقتی همه‌ی این‌ها جاده را خالی کردند، هوا دیگر تاریک شده بود. خیلی زود چیزی نماند جز تکه‌های آهن‌پاره و خرده‌شیشه که کف اتوبان ریخته بودند. پسر اخم کرد. این آدم‌ها هم از آنجا گذر کرده بودند.

پسر ناامید و کمی خشمگین از شیب صخره به‌سوی جنگل بازگشت. اصلاً چه اهمیتی داشت؟ اگر کس دیگری نمی‌آمد، چه می‌شد؟ این جنگل او بود. او همان‌جا به بازی‌هایش ادامه می‌داد؛ فردا، روز بعد و روزهای دیگر، آن‌قدر که خود اتوبان ناپدید شود.

فقط زمانی که به پایین صخره رسید، آن‌ها را دید: دوتا بچه از داخل اتومبیل‌ها به بیرون پرت شده، از روی صخره پرواز کرده و حالا پایین صخره روی زمین خاکی جنگل افتاده بودند. اول فکر کرد شاید آمبولانس‌ها نفهمیده باشند که بچه‌ها اینجا هستند، ولی آن‌ها همیشه حواسشان به این چیزها بود. نزدیک‌تر که شد، دید هم خود بچه‌ها و هم لباس‌هایی که پوشیده بودند،

سالم بود؛ هیچ اثری از خراش و پارگی در آن‌ها به چشم نمی‌خورد. این نشانه‌ی خوبی بود! بچه‌ها حدوداً چهارده‌ساله به نظر می‌رسیدند. دو سالی از او بزرگ‌تر بودند و به فاصله‌ی کمی از یکدیگر افتاده و مانند نوزاد بدنشان را جمع کرده بودند. یکی از آن‌ها دختری بود که موی طلایی قشنگی داشت و دیگری پسری که کمی شبیه چینی‌ها بود، به‌جز فرم بینی و رنگ مویش که قرمز بلوطی بود. قفسه‌ی سینه‌ی هر دو انگار که نفس بکشند، بالاوپایین می‌شد. پسر همان‌طور که آن‌ها را تماشا می‌کرد، لبخند زد و سینه‌ی خودش را هم به همان شکل بالاوپایین داد.

باد در شاخه‌ی درختان پیچید و هیچ صدای خش‌خشی بلند نشد. پسر همان‌جا منتظر ماند تا هم‌بازی‌های جدیدش بیدار شوند.

آلی قبل از اینکه چشم‌هایش را باز کند، می‌دانست که توی تخت‌خوابش نیست. آیا بازهم در خواب از تختش پایین افتاده بود؟ عادت داشت شب‌ها در جایش غلت بزند. خیلی‌وقت‌ها از خواب بیدار می‌شد و می‌دید که ملحفه از تشک جدا شده و مثل مار بزرگی دورش پیچیده است.

همین که چشمانش را باز کرد، نور خورشید از لابه‌لای شاخ‌وبرگ درخت‌ها به او تابید که به‌خودی‌خود چیز عجیبی نبود، ولی این بار نه پنجره‌ای در کار بود، نه اتاق خوابی؛ اطرافش فقط درختان بودند.

چشم‌هایش را بست و سعی کرد یک بار دیگر مغزش را از نو کار بیندازد. می‌دانست که مغز انسان‌ها، به‌خصوص در حالت بین خواب و بیداری، مانند کامپیوتر عمل می‌کند و مدتی طول می‌کشد تا ریبوت شود.

در این حالت بعضی وقت‌ها آدم حرف‌های عجیب‌وغریب می‌زد و گاهی هم کارهای عجیب‌تر می‌کرد. هرازگاهی هم نمی‌دانست آنجا چه می‌کند و چطور از آن نقطه سر درآورده است.

آلی در آن لحظه نگران نبود؛ فعلاً نگرانی نداشت. فقط تمرکز کرد و در ذهنش به دنبال پاسخی قانع‌کننده گشت. آیا آن‌ها به‌گردش رفته و شب

را بیرون چادر زده بودند؟ همین بود؟ گمان می‌کرد خاطره‌ی خوابیدن زیر ستاره‌ها کنار خانواده‌اش چیزی باشد که او در لحظه‌ای مانند انفجار آن را به یاد بیاورد. تردید نداشت که همین‌طور است. انفجار.

چیزی درباره‌ی این کلمه به‌شدت ناراحتش می‌کرد. دوباره چشمانش را باز کرد و این بار نشست. از کیسه‌ی خواب و چادر خبری نبود. آلی احساس عجیبی داشت، انگار سرش را با گاز هلیوم پر کرده بودند. چند قدم آن طرف‌تر، یک نفر با زانوهای جمع‌شده در بغل روی زمین خوابیده بود.

پسر کمی شبیه آسیایی‌ها بود. قیافه‌اش به نظر آلی کمی آشنا می‌آمد، مثل آنکه زمانی همدیگر را دیده، ولی فقط از کنار هم رد شده باشند. آنگاه خاطره‌ای مثل موجی سرد او را در بر گرفت.

یادش آمد که داخل تونل تاریکی پرواز می‌کرد و آن پسر آنجا بود و به او خورده بود. پسرهی دست‌وپاچلفتی!

یک نفر از پشت سرش گفت: «سلام!» آلی از جا پرید و فوری پشت سرش را نگاه کرد. پسر بچه‌ای که از او کوچک‌تر بود، چهارزانو روی زمین نشسته بود. پشت پسر صخره‌ای سنگی بود که شیبی تند داشت و انتهای آن از نظر ناپدید می‌شد.

پسر بچه موی ژولیده و ظاهر عجیبی داشت. لباس‌هایش بیش از اندازه ضخیم و تنگ به نظر می‌آمد و دکمه‌های آن را کیپ تا بالا بسته بود. آلی هرگز کسی را ندیده بود که صورتش به‌اندازه‌ی او کک‌ومک داشته باشد.

پسر گفت: «بالاخره بیدار شدی.»

آلی پرسید: «تو دیگه کی هستی؟»

پسر بچه به‌جای اینکه جواب بدهد، به پسر دیگر، که داشت از جایش بلند می‌شد، اشاره کرد.